

هو العليم

حقیقت نجات و رستگاری (۲)

شرح دعای ابو حمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۱۶

- مجلس دوم

بیانات

حضرت آیة الله حاج سید محمد محسن حسینی

طهرانی

قدس الله سره

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى أَشْرَفِ

الْمُرْسَلِينَ

و خَاتَمِ النَّبِيِّينَ أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ

الطَّاهِرِينَ

و اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

إلهی لا تُؤدِّبْنِي بِعُقُوبَتِكَ وَ لَا تَمَكِّرْ بِي فِي حِيلَتِكَ! مِنْ أَيْنَ لِي الْخَيْرُ يَا رَبِّ وَ لَا يُوْجَدُ إِلَّا مِنْ عِنْدِكَ؟! وَ مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ وَ لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؟!^۱

رستگاری یعنی نجات از گرفتاری‌های

نفسانی

حضرت می‌فرماید: «نجات و رستگاری از کجا

برای ما حاصل می‌شود؟» نجات: یعنی فلاح؛ نجات

^۱ الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابو حمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به وجود آید، درحالی که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به وسیله تو؟!»

از شرک، نجات از نفس، نجات از این گرفتاری‌ها و این تارهایی که ما به دور خودمان تنیدیم و خودمان را مثل عنکبوت در آن تارهای تخیلی محصور کردیم! و اگر به واقع نگاه کنیم، همان‌طور که این آیه قرآن می‌فرماید: ﴿وَإِنَّ أَوْلَىٰ آلِ بُيُوتِ لَبَىٰ تٌ أَلَّ عَنكَبُوتٍ﴾^۱، واقعاً این خانه‌هایی که ما ساختیم و بر آن خانه‌ها نشستیم و بناهای مرتفعی که در ذهن خودمان بنا کردیم، به اندازه‌ای سست است که واقعاً از بیت عنکبوت سست‌تر است! نگاه می‌کنیم می‌بینیم دو نفر که باهم سر قضیه‌ای حرف‌شان می‌شود یا این اختلافاتی که الآن در میان مردم است، سر حرف‌های پوچ و واقعاً پوچ است که به هم می‌ریزند و گاهی اوقات دوتا فامیل را به هم می‌ریزند! آخرش که نگاه می‌کنی می‌بینی که این آقا یا خانم یک حرف را عوضی فهمیده است، آن وقت چه بازی‌هایی درمی‌آورند که همه آنها پوچ است! این اختلافات و این مسائلی که هست، همه اینها برای آن چیزی است که ما در ذهن خودمان تنیده‌ایم و آنها را برای

^۱سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۴۱.

خودمان ملاک و معیار قرار داده‌ایم؛ حالا خودمان هیچ، داریم مردم را به طرف خودمان و به طرف اهواء و تخیلات خودمان می‌کشانیم! می‌گوییم: پناه بر خدا از اینکه روزی بیاید و پرده بیفتد و بعد معلوم بشود که تمام اینها همه به سوی خودکشیدن بوده است!

مراد و منظور روایت شریف: «فَأَمَّا مَنْ

كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَائِنًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا
لِدِينِهِ...»

بعد از مرحوم آقا سیّد ابوالحسن اصفهانی، آقای حکیم مرجع بودند. حضرت والد از شاگردان آقا شیخ حسین حلّی بودند؛ خب آقا شیخ حسین حلّی خیلی قوی بود و در مبانی خیلی متصلّب و قوی بود و از جهات معنوی هم بر مرحوم آقای حکیم ترجیح داشت، و خیلی مرد بی‌هوایی بود. یک وقت آقا می‌فرمودند:

یک دفعه در جلسه درس وقتی بحث به این مضمون شریف رسید که: «فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ...»^۱ صحبت در این بود که بعضی‌ها مدّعی هستند که مصداق این مضمون باید فردی باشد که حداقل فرد عادی نباشد و تا حدودی مرتبط باشد؛ امّا آقای بروجردی و غیره می‌فرمودند: «نه، همین عدالت ظاهری و همین مضمون این روایت کفایت می‌کند؛ "حَافِظًا لِدِينِهِ" یعنی دینش را نگه دارد و "مُخَالَفًا لِهَوَاهُ" یعنی همین که اگر مثلاً یک وقت در محلّ قضاوت و حکومت قرار گرفت و قوم‌خویشش آمدند، عدالت را جاری کند!»

ایشان این قضیه را در جلسه‌ای می‌فرمودند و

^۱ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

افرادی از جمله آقا سید ابراهیم کرمانشاهی، آقا شیخ
محمدعلی شاه‌آبادی و چند نفر دیگر بودند.

آن طوری که می‌گویند و آن طوری که من امیرکبیر
را شناختم، آدمی بود که به مبانی خودش خیلی
معتقد بود؛ آدم خیلی متدیّنی هم نبود، ولی برای
خودش حساب و کتابی داشت و می‌خواست کار
درست و صحیح را انجام بدهد. ما فقط تحسّر و
افسوس یک‌چنین مردانی را خوردیم! یک روز آن
آخوندی که مسئول قضاوت بود نزد امیرکبیر آمد و
گفت:

امروز دو نفر برای محاکمه نزد من آمدند، یکی از این دو از قوم‌خویش‌های شما
است؛ من اینها را ارجاع دادم به فردا برای اینکه اول بیایم از جناب حضرت اشرف
صدر اعظم استفسار کنم که مسئله از چه قرار است و هرچه ایشان نظر می‌دهند،
فردا که اینها آمدند من طبق آن حکم کنم؛ حالا نظر شما چیست؟

امیرکبیر بلند شد و عمامه‌اش را برداشت و بر
مغزش کوبید، یک سیلی هم در گوشش زد و گفت:
«گم شو، آن آخوندی که بیاید از من سؤال کند به درد
نمی‌خورد!»^۱ به هر صورت، اگر گناهی کرده است
خدا او را ببخشد؛ و خلاصه ما برای هم‌چنین افرادی
طلب خیر می‌کنیم!

^۱ امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹،
با قدری اختلاف.

می‌گویند: «مُخَالَفًا لِهُوَاهُ» یعنی کسی که وقتی

یکی آمد و گفت: قوم و خویش من است، حقی به او ندهی و حق را انجام بدهی؛ همین عدالت است، عدالت ظاهری همین است!

نقل می‌کنند و می‌گویند: سلطان محمود غزنوی زنگ‌هایی درست کرده بود که افرادی که می‌آیند برای تظلم، زنگی بزنند و به این وسیله مطلع بشود. یک بار نصفه‌های شب این زنگ به صدا درآمد و سلطان محمود خیلی تعجب کرد که نصف شب زنگ اینجا به صدا درآمده است!

سلطان محمود گفت: هر کسی هست حتماً مسئله‌ای دارد؛ بگویید بیاید!

او آمد؛ سلطان محمود گفت: این موقع شب آمدی و ما را از خواب و زندگی انداختی؛ آخر چه شده است؟!

گفت: دیدم هیچ راهی ندارم؛ خلاصه از خانه زدم بیرون که بیایم مسئله را بگویم.

گفت: قضیه چیست؟

گفت: مدتی است که یکی از افرادی که به تو منسوب است و زن من را یک جایی دیده است،

شب‌ها در منزل ما می‌آید و من را از منزل بیرون می‌کند و مدتی می‌گذرد و بعد هم صبح بیرون می‌آید و پی‌کارش می‌رود؛ و هر شب هم این کارش است!

سلطان محمود گفت: الآن در منزل تو است؟

گفت: بله!

گفت: بلند شو برویم!

شمشیرش را برداشت و به طرف منزل آمد.

چراغی روشن بود و سوسو می‌زد، گفت: برو چراغ را خاموش کن!

چراغ را خاموش کرد و آمد، این شخص را نمی‌دید ولی متوجه شد که بله شخصی اینجا است و خب زن او هم بود، آمد با شمشیر زد و سر این شخص را از بدن جدا کرد!

بعد گفت: حالا چراغ را روشن کن!

چراغ که روشن شد نگاه کرد به این مرد و افتاد و سجده شکر بجا آورد، و گفت:

می‌دانی چرا گفتم چراغ را خاموش کن؟ به‌خاطر اینکه من دیدم هیچ‌کس در حکومت من جرئت ندارد هم‌چنین کاری انجام بدهد جز پسرهای خود من، فقط آنها می‌توانند هم‌چنین غلطی بکنند؛ و من دیدم اگر بیایم و چراغ روشن باشد و چشمم بیفتد، شاید آن محبت پدرانه نگذارد که این کار را بکنم، و لذا گفتم چراغ را خاموش کن که وقتی سرش را جدا کردم بعد ببینم که چه کسی است، آیا پسر من است یا یکی از همان سرهنگان ارتش این کار را کرده است؟!^۱

^۱ معراج السعادة، ص ۴۹۷.

نه اینکه سلطان محمود آدم خوبی است، ما این مسئله را فقط از باب حکایت نقل کردیم.

نظر مرحوم آقا شیخ حسین حلّی پیرامون

عدالت فقهاء

مرحوم آقای بروجردی و امثال او می گفتند:

مضمون این روایت همان عدالت ظاهری است و برای یک مرجع همین عدالت ظاهری کفایت می کند؛ یعنی عادل باشد و ما بیش از این نیاز نداریم، بنابراین مضمون روایت:

فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ صَانِتًا لِنَفْسِهِ حَافِظًا لِدِينِهِ مُخَالَفًا لِهَوَاهُ مُطِيعًا لِأَمْرِ مَوْلَاهُ فَلِلْعَوَامِّ أَنْ يُقَلَّدُوهُ!^۱

یک فرد عادی است که عدالتی دارد، دوغ فروش

و قصاب و بقال هم اگر درس بخوانند، در همین حد

باید از آنها تقلید کرد!

آقا می فرمودند:

مرحوم آقا شیخ حسین حلّی در آن جلسه درس گفت: «یعنی چه عدالت ظاهری؟! آقا اینها مسائلی است، اینها مراتبی است! کجا من...^۲ می توانم به این مسائل برسم؟! عدالت ظاهری یعنی چه؟!»

آقا شیخ حسین حلّی خیلی مرد از هوا گذشته‌ای

^۱ الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸.

^۲ این قلم به واسطه شرم نگارش نتوانست لفظ صریح ایشان را در متن ذکر کند، اما برای اثبات طهارت نفس و علو روح آن رجل الهی - رضوان الله و برکاته علیه - مناسب می داند در پاورقی بیاورد: «الاع». (رسالة اجتهاد و تقلید، ص ۳۶، تعلیقه)

بود؛ خدا رحمتش کند. بعد از فوت مرحوم آقا سید ابوالحسن دیگر قرار بر این شد که یا آقای حکیم مرجع بشوند یا آقا شیخ حسین حلّی؛ خب آقا طبعاً می‌خواستند که آقا شیخ حسین حلّی بشوند، چون ایشان از هر نظر اولی بودند؛ امّا خلاصه بالأخره آقای حکیم جلو افتاد، و ایشان گفتند:

وقتی که الآن او جلو افتاده است، دیگر ما بایستی هوای او را داشته باشیم و بایستی ایشان را محافظت کنیم و نگذاریم که مسئله به صورت دیگری دربیاید؛ تا به حال به نحوی بود و الآن به نحوی دیگر.

به این می‌گویند کسی که از هوی گذشته است و خیر را برای خودش می‌خواست و صلاح و مطلب را برای خودش می‌خواهد!

گرفتاری ملت‌ها به واسطهٔ مصلحت‌بینی‌ها

و تخیلات پادشاهان

رسیدیم به اینجا که ما آمده‌ایم و داریم همه را به خودمان دعوت می‌کنیم، یعنی در ذهن خودمان می‌بافیم و می‌تنیم و می‌بینیم که این مصلحت است، و وقتی که این مصلحت شد، پس باید مردم هم متابعت کنند و حکم اسلام همین است!!

سابقاً هم همین‌طور بود؛ پادشاهی نشسته بود و ملّتی را باهم درگیر می‌کرد! شما این شاهنامه

دروغین را بردارید و بخوانید و ببینید،^۱ همه‌اش دارد همین چیزها را می‌گوید! حالا غیر از این، اصلاً در طول تاریخ مطلب از این قرار است که کسی به یکی فحشی می‌دهد، آن یکی می‌آید به نام ملّیت و به نام اسلام با آن یکی قطع رابطه می‌کند و.... در همین زمان گذشته و زمان محمدرضا شاه، هر کسی که نه به مردم کار داشت و نه به ما کار داشت، ولی به او فحش می‌داد، این می‌آمد و به نام ایران و به نام ملّیت و به نام اهانت به مقدّسات ملّی، اصلاً با آن کشور قطع رابطه می‌کرد و مبالغی هم صرف می‌کرد که چرا آن مثلاً چه گفته است و این به ابرویش برخورده است! آن وقت تمام این خسارات از خزانه این مملکت و از بودجه همین ملّت بیچاره خرج می‌شد! چون به گوشهٔ قبای اعلیٰ حضرت برخورده بود؛ او که قبا نداشت، قضیه به کلاه او برخورده بود! درحالی که وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی خب تو با او طرف هستی، ملّت چه گناهی کرده است؟! چرا اینها

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون فردوسی و شاهنامه رجوع شود به مطلع انوار، ج ۱۰، ص ۱۰۵ - ۱۱۶، تعلیقه؛ نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۱۴۶؛ نوروز در جاهلیت و اسلام، ص ۲۲۸ - ۲۴۵.

باید تاوان پس بدهند؟! چرا اینها باید قصاص پس بدهند؟! آخر تا کی این ملت باید تاوان تخیلات شاهان و تارهای عنکبوتی را که اینها تنیده‌اند، پس بدهند؟! روی چه حسابی است؟! الآن تازه قدری جمهوری شده است و اوضاع دنیا عوض شده است، باز هم بالأخره حساب و کتاب و قانون و مجلس و... و همین تقسیم قدرت، خودش قضیه را کم کرده است؛ امّا سابق که این طوری نبود، سابق همه شاه بودند! این شاه بود، آن هم شاه بود، شاه توران و ایرانیان و اشکانیان و ساسانیان و... تا همین قاجاریّه و صفویّه و...، تمام اینها دعوای شخصی بوده است! در این دعوای شخصی، این ملت بیچاره درو می‌شدند؛ آقا یک دفعه بیست هزار نفر باید بمیرند، صد هزار نفر باید بمیرند، چون گفته فلان است!

اینها تارها است، اینها تخیلات است، اینها بت‌ها است! آن وقت بر این اساس برنامه می‌ریزیم، صغری و کبری تشکیل می‌دهیم، نتیجه می‌گیریم و به‌عنوان یک حکم اسلامی یا یک فتوای اسلامی یا

فتوای ملی، می آیم و اقدام می کنیم، اما در واقع تمام

اینها تخیل است! ما باید از اینها نجات پیدا کنیم!

اینکه می فرماید: «**فَأَمَّا مَنْ كَانَ مِنَ الْفُقَهَاءِ**

صَائِنًا لِنَفْسِهِ، حَافِظًا لِدِينِهِ»، کسی است که نجات

پیدا کرده است. عزیز من! من بعد از چهل سال در

خودم می بینم نجات پیدا نکرده‌ام! واللّه نجات پیدا

نکرده‌ام! به این حضرت معصومه قسم، نجات پیدا

نکرده‌ام! خب تو هم مثل من، تو که تافته جدا بافته

نیستی! شاید هم من جلوتر از تو باشم! آخر روی

چه حسابی و چه کتابی؟! چطور شد تا وقتی که ما

بر سر قدرت هستیم این حکومت، حکومت اسلام

است؛ وقتی که می خواهند ما را کنار بزنند، حکومت

از یزید هم بدتر است؟! خب این معلوم است که آن

طرف تو هم خراب بوده است! چطور تا وقتی که

شما قاضی بودی، کذا و کذا است؛ حالا که تو را کنار

می گذارند، می گویی دیگر بالا و پایین شما را فاش

می کنم؟! خب معلوم است که آن طرف تو هم خراب

بوده است! نجات از این، نجات از هوی، نجات از

تخیل؛ این منظور حضرت است!

نجات فقط از جانب خداوند

و مِنْ أَيْنَ لِيَ النِّجَاةُ؛ «ما کی می‌توانیم نجات پیدا کنیم و کی نجات برای ما میسر می‌شود» و لَا تُسْتَطَاعُ إِلَّا بِكَ؛ «درحالتی که این نجات و رستگاری فقط به دست تو است؟! فقط و فقط به دست تو است!»

ما خیال می‌کنیم که می‌توانیم یک قدم از خودمان برداریم! اما طبق برهان، متحرک هیچ وقت نمی‌تواند محرک باشد، امکان ندارد! ذات ما که از جنبه فعلیت محتاج است و در وجود خودمان متجلی از او و متکی به او هستیم و ظلّ برای او هستیم، چطور ممکن است در افعال خودمان مستقلّ به ذات باشیم و از او مستغنی باشیم؟! چطور ممکن است؟! مگر امکان دارد؟! این افرادی که مدام می‌گویند اتّکاء به نفس و غرور ملّی و...، اینها اصلاً بویی از اسلام نبرده‌اند! اتّکاء به نفس یعنی چه؟! باید اتّکاء به خدا باشد، باید به خدا متکی بود.^۱ نفس کیست؟! ما چه کسی هستیم؟! ما باید شعارهایمان تفاوت داشته باشد، شعارهای ما باید با بقیه جاها فرق بکند! کمونیست‌ها هم همین را می‌گویند! پس بین اسلام و بین آنها چه فرقی است؟! هوشی مینه همین حرف را می‌زد و می‌گفت: «ویتنام وقتی می‌تواند بر آمریکا

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۳۴.

غلبه کند که خودش بتواند روی پای خودش
بایستد!» همین حرف را می‌زد دیگر؛ اما اسلام این
حرف را نمی‌زند، اسلام می‌گوید فقط خدا!

در جنگ احد می‌گفتند: «**أَعْلُ هُبَلُ! أَعْلُ هُبَلُ!**»
هُبَل را بالا ببرید! هُبَل را بالا ببرید!» حضرت فرمود:
«**اللَّهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!**» البته در این مضمون قدری
اختلاف است. نگفت ما متکی به خود هستیم، نگفت
ما غرور ملی داریم، نگفت ما مسلمان‌ها چه هستیم!
فرمود: «**اللَّهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!**» از اوّل خدا است!

ما چه کسی هستیم؟! طبیعت کیست؟! قهر
طبیعت چیست؟! این حرف‌ها چیست؟! هرچه
هست خدا است! حتی همان هُبَلی که او دارد بالا
می‌برد، الله دارد بالا می‌برد. وقتی که پیغمبر
می‌گوید: «**اللَّهُ أَعْلَىٰ وَ أَجَلُّ!**» مرز و حدّی برای
این کلامش نمی‌گذارد و کلامش را به نحو اطلاق
بیان می‌کند، و هم شامل مسلمین و هم غیر آن
می‌شود؛ این می‌شود توحید. نه اینکه پیغمبر بیاید و
بگوید که شما آمدید در مقابل ما و در مقابل خدا

^۱ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۱۷. ترجمه:

«خداوند بلند مرتبه‌تر و با عظمت‌تر می‌باشد!» (محقق)

ایستادید! خدا مقابلی ندارد! چه کسی است که بیاید در مقابل خدا بایستد؟! چه کسی می تواند بیاید در مقابل خدا قد علم کند؟! این توحید نیست، این شرک است! آن کسی که یزید را در مقابل امام حسین می بیند، مشرک است! یزید کیست که بیاید در مقابل امام حسین بایستد؟! شمر کیست؟! مگر شمر در مقابل حضرت قدرتی دارد؟! شمر این قدرت را از کجا آورده است؟ یزید این قدرت را از کجا آورده است؟ می فهمید کجا داریم می رویم؟! این نجات از کجا آمده است؟! اسلام می آید حد را برمی دارد و می گوید: هر چه هست فقط خدا است!

تفاوت دیدگاه مادّی و ملکوتی به

حکومت و مملکت

ظاهراً در دعای جوشن است:

یا مَنْ لا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلِيهِ!^۱ «از او فرار می‌کنیم اما نه اینکه این فرارمان ما را از

او دور بکند، بلکه دور شدن از او عین نزدیک شدن به او است؛ هر چه می‌خواهیم از او دور بشویم، نزدیک می‌شویم!»

حالا آن وقت ما می‌آییم این را به خودمان

^۱ قابل ذکر است که در بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ۴۵۳ در صحیفه منسوب به حضرت ادریس نبی علیه السلام آمده است: «و لا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا إِلِيهِ!» ولیکن در بلد الأمين، ص ۴۰۵، در دعای جوشن کبیر عباراتی قریب به این مضمون دارد: «یا مَنْ لا مَفَرَّ إِلَّا إِلِيهِ! یا مَنْ لا مَفْرَعَ إِلَّا إِلِيهِ!» (محقق)

می بندیم!

هارون یک روز به ابر می گفت: «ای ابر، هر جا می خواهی بروی برو، از مملکت من که نمی توانی خارج بشوی!» به خورشید هم می گفت: «از هر جا می خواهی بیرون بیا و از هر جا می خواهی غروب کن، طلوع و غروب در مملکت من است!»^۱ این مال خدا است ولی او دارد به خودش می بندد! آن حکومت علی الاطلاق مال خدا است و او دارد به خودش می بندد! فرق بین هارون و بین حضرت سلیمان در این بود که حضرت سلیمان اینها را از خودش نمی دید با اینکه از هارون بیشتر داشت؛ باد در اختیارش بود، جن در اختیارش بود، ملک در اختیارش بود، عاصف بن برخیا با آن ید و بیضا در اختیارش بود، همه اینها در اختیار حضرت سلیمان بود ولی آنچه او را پیغمبر کرد و او را هارون، این بود که:

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست *** سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با
مورش^۲

^۱ مناقب آل ابی طالب علیهم السّلام، ج ۴، ص ۳۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۴۱.

^۲ دیوان حافظ، غزل شماره ۲۸۰.

یعنی وقتی که آن حشمت را دارد، آن حشمت را از خودش نمی‌بیند و به آن مور هم نظر دارد. اما هارون نه، هارون این حشمت را از خودش می‌بیند. تو سلیمان بشو، آن وقت برو هر کاری می‌خواهی بکنی بکن! ما سلیمان نشده‌ایم و می‌خواهیم ادای سلیمان را در بیاوریم! خب اینکه نمی‌شود! اول باید ذات ما دگرگون بشود و در آن دگردیی و تغییر و تحوّل ایجاد بشود، بعد وقتی که این طور شد دیگر به تو حکومت دادند که دادند، ندادند که ندادند؛ تو را مرجع کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ تو را شاه کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ به تو پول دادند و مستغنی شدی و غنی شدی که شدی؛ تمام ثروت دنیا را ندادند که ندادند!

جایگاه دنیا در نظر امیرالمؤمنین

علیه السّلام

امیرالمؤمنین علیه السّلام کسی بود که وقتی فضّه آمد و آن کیمیا را آورد و آن طلا را به آن حضرت داد، حضرت فرمود: «این چیست این را برای چه کسی آوردی؟! برای چه آوردی؟! نگاه کن ببین!» نگاه کرد دید که یک نهر آبی دارد می‌رود و این

جواهرات عجیبی که او درست کرده است و اصلاً در حساب نمی‌آید، همین‌طور دارد حرکت می‌کند. حضرت فرمود: «بابا اینها مال ما است! تو مس را طلا کردی و داری برای ما طلا می‌آوری؟!» وقتی که او چنین چیزی را می‌بیند، می‌گذرد و می‌گوید: «چه کار کنم؟» فرمود: «در این رودخانه بینداز تا برود!» آن هم آن کیمیا و آن اکسیری را که داشت، برداشت و در رودخانه انداخت و آن را برد.^۱

حالا یک چنین کسی سه روز نان جو هم بخورد، خب خورده است؛ ﴿وَيُطِ ۡمُونَ الطَّعَامَ عَلٰی حَبِّهٖ﴾.^۲

آن معاویه بی‌عقل بود که می‌گفت: «اگر در یک دست علی یک خانه از کاه بود و در دست دیگر او خانه‌ای از طلا بود، آن را زودتر می‌بخشید!»^۳ برای آن بیچاره ارزش طلا از کاه و گندم بیشتر بود که این

^۱ مشارق أنوار الیقین، ص ۱۲۶؛ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۶۹، با قدری اختلاف.

^۲ سوره انسان (۷۶) آیه ۸. امام شناسی، ج ۹، ص ۱۰۵: «و براساس محبت خداوندی، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام می‌نمایند.»

^۳ کشف الغمّة، ج ۱، ص ۴۲۱: «قال معاوية: "...فوالله لو كان بيتان بيت تبن و بيت تبر، لأنفد تبره قبل تبنه!«»

حرف را می‌زد؛ اما برای علی بین کاه و طلا اصلاً تفاوت نمی‌کند! واللّه تفاوت نمی‌کند! یعنی اصلاً وقتی که نگاه به کاه می‌کند انگار طلا است، نگاه به طلا می‌کند مثل اینکه کاه است؛ چون هر دو را از یک مبدأ می‌بیند، وقتی که هر دو از یک مبدأ است و تو وسط اینجا هیچ کاره هستی، حالا - به قول ترک‌ها - مرا سننه؟! فرض کنید در جیب شما یک چک صد میلیاردی است، برای من با یک لیوان آب چه فرقی می‌کند و چه چیزی به من می‌دهند؟! حضرت علی این دو تا را از یک مبدأ می‌دید، لذا برایش هیچ فرقی نمی‌کرد!

صبح می‌رفت و تا شب چاه می‌کند و خود را به انواع رنج‌ها مبتلا می‌نمود، فردا دوباره می‌آمد و می‌کند، پس فردا دوباره می‌آمد می‌کند، بعد از یک هفته یک دفعه به آب می‌رسید، گل آلود و خاک آلوده بلند می‌شد و بیرون می‌آمد، آب که بالا می‌آمد، شروع می‌کرد و می‌گفت: «وقف برای بنی فلان کردم و اهل بیت من در این حقّی ندارند!» خدا را هم

^۱ الکافی، ج ۷، ص ۴۹؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۱۴۶.

شکر می‌کرد که خدایا تو به من قدرت دادی که من
توانستم این کار را بکنم، و الاً یک بیل هم
نمی‌توانستم بزنم! هم می‌رود خودش را به سختی
درمی‌آورد و هم چاه را درمی‌آورد و می‌بخشد، تازه
می‌گوید: «خدایا همه را تو دادی!» این دیگر خیلی
عالی است! یعنی علی واقعاً چه کیفی آنجا می‌برد!

در جلسه قبل عرض کردم که گاهی اوقات انسان
انفاق می‌کند و در این انفاق، احساس رضایت
می‌کند، و بهتر است که این جور نباشد. این برای
همین جهت است که می‌بیند این انفاق از او متمشّی
شده است؛ چرا باید تمشّی را از خودش ببیند؟! چرا
این انفاق از او متمشّی شده است؟! خب خدا این
مال را داده است، می‌توانست این را ندهد؛ مگر خدا
به آقای حدّاد مال داد که آقای حدّاد انفاق کند؟!
آقای حدّاد غصّه خورد؟! آقای حدّاد که به نانش
محتاج بود! بله، یک کارهای دیگری کرد که هزار تا
منفیع هم نمی‌کنند! همین که خود آقا ذکر کردند که
وقتی پول درمی‌آورد، اوّل به شاگردش می‌گفت
بردارد، هرچه هست بردارد، بعد یک پنجاه فلس یا

ده فلس برای خودش می ماند.^۱ این از هزار تا انفاق بالاتر است! ولی آیا آقای حدّاد باید غصّه بخورد که چرا الآن من در یک هم‌چنین فقری هستم که نمی‌توانم انفاق کنم؟! قضیه خیلی مهم است! تو که الآن داری انفاق می‌کنی، چه کسی این پول را آورده و در جیب تو گذاشته است که تو داری انفاق می‌کنی؟! چه کسی دارد این کار را می‌کند؟!

عدم جواز دخالت در امور خداوند

مدّتی پیش در همین زمان مرحوم آقا بود که گاهی اوقات این افراد از همین رفقا پیش ما می‌آمدند و از این حرف‌ها می‌گفتند که هیچ چیزی در بساطمان نیست. بعد کم‌کم با خودم می‌گفتم که بندگان خدا این همه می‌آیند، خب آدم چه کار کند؟ بالأخره باید کاری انجام بدهد! غافل از اینکه به تو چه مربوط است! تو چه کاره هستی که بخواهی دل بسوزانی؟! اینها بنده خدا هستند و تو هم بنده خدا، داشتی بده، نداشتی نده؛ چرا بروی فضولی کنی؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین کنی که خدایا بیا به من

^۱ روح مجرد، ص ۷۳.

بده که به اینها بدهم؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین می‌کنی؟! اگر داد خوب بده، بعد بنشین سر جاییت! بعد گفتم که بلند می‌شویم می‌رویم فرشان را می‌فروشیم و کار اینها را راه می‌اندازیم، بعد حالا خدا بزرگ است. این قضیه تقریباً برای هفت یا هشت سال پیش در همان مشهد است. رفتیم کسی را صدا کردیم که بیاید و دو جفت فرش را بردارد و بفروشد، خیال می‌کنم آن موقع صد تومان می‌شد؛ همین که فردا خواست بیاید این کار را بکند یک دفعه یک نفر غریبه غریبه که فقط ما را پانزده سال پیش دیده بود، یک تماس گرفت که آقا من عرضی باشما دارم. گفتم: بفرمایید! آمد و گفت: «آقا من امسال مقداری استفاده کرده‌ام؛ دلم نیامد که پول را به کسی بدهم، به دلم آمد که بیایم و به شما بدهم.» اوضاع را ببینید! خدا می‌خواهد یاد بدهد و بگوید در کار من فضولی نکن؛ من خودم دارم می‌چرخانم! پانزده میلیون استفاده کرده بود، خمسش سه میلیون می‌شد و به من داد؛ ما همه آن را پخش کردیم و همه آباد شدند و کارشان حل شد و فرشان هم سرجایش ماند! خدا گفت: نمی‌خواهد فرش خود را بفروشی،

بگذار سر جایش باشد! حالا چه کسی در سر این آقا
انداخته است که حسابش را برسیم؟! اصلاً ده سال
است که من را ندیده است، حالا این باید تلفن بزند
و بلند شود بیاید اینجا و این کار را بکند، بعد هم خدا
بگوید: پایت را از حدّ خودت بیرون نگذار و در کار
من دخالت نکن؛ بخواهم می دهم، نخواهم نمی دهم!
تو چه کاره هستی؟! تو داری برای من تکلیف تعیین
می کنی که خدایا به من بده! می گوید: نمی خواهم
بدهم!

بله، البته اینجا یک مسائل دیگری و یک چیزهای
زیرکانه و ظریفانه هم هست، ولی إن شاء الله در وقت
خودش؛ ولی فعلاً مرحلهٔ اوّل، مسئله این است که ما
نباید در کار خدا دخالت کنیم!

فرار از حضرت حق عین نزدیکی به

اوست

حالا این هربی که الآن هست: **«يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ**

مِنْهُ»، از کجا می خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی

می خواهیم فرار کنیم؟! **«يَا مَنْ لَا يُهْرَبُ مِنْهُ إِلَّا**

إِلَيْهِ! فرار از او به سمت اوست!» امیرالمؤمنین

علیه السلام می فرماید: **«أَفِرُّ مِنْ قِضَاءِ اللَّهِ إِلَى**

قَدْرَه! این فرار از قضای خداست!» هر دوی اینها

مربوط به خداست؛ هم از زیر دیوار آمدن به امر خدا و به قدرت و اراده خداست و هم نجاتی که به واسطه

این پیدا می شود، آن هم به قدرت خداست!

دختری از فامیل مادری ما در کرمانشاه بود.

شخصی هم از اعیان آنجا بود که عادتش این بود که

در خواب بلند می شد و قشنگ لباسش را می پوشید

و از خانه بیرون می آمد و چرخ می زد و دوباره می آمد

و می خوابید؛ بعداً که او می پرسیدند، چیزی یادش

نبود! آخر بعضی افراد در خواب بلند می شوند و راه

می روند و صحبت می کنند! یک روز که هوا گرم بود

و اهل منزل بالای پشت بام خوابیده بودند، بلند

می شود و در حیاط می آید و شروع می کند به راه

رفتن که به طرف درب برود؛ در همین موقع، یک

دختر بچه کوچک از بالای پشت بام بدون محجر

^۱ التوحید، شیخ صدوق، ص ۳۶۹:

«إِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَدَلَ مِنْ عِنْدِ حَائِطِ مَائِلٍ إِلَى حَائِطِ آخَرَ؛ فَقِيلَ لَهُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، أَ تَفِرُّ مِنْ قَضَاءِ اللَّهِ؟ فَقَالَ: «أَفِرُّ مِنْ قَضَاءِ اللَّهِ إِلَى قَدْرِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ!»»

ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه السلام از کنار دیواری مایل، به کنار دیواری دیگر رفتند. به آن حضرت عرض شد: یا امیرالمؤمنین، آیا از قضای خداوند فرار می کنی؟ حضرت فرمود: از قضای خدا به قدر خداوند عزوجل فرار می کنم!» (محقق)

(نرده)، در خواب غلت می خورد و پرت می شود و پایین می افتد و می خورد در سر همین آقای که در حیاط داشته راه می رفته است! او متوجه می شود و در همان جا بچه را می گیرد؛ گرچه در همان حال که یک دفعه بچه را می گیرد، و بچه از یک متری می افتد پایین، ولی دیگر چیزی نمی شود. این تازه از خواب می پرد و تعجب می کند که این بچه اینجا چه کار می کند؟! این دختر بچه بزرگ می شود و ازدواج می کند، مدت کمی که از آن می گذرد، از یک پله پایش سُرد می خورد و می افتد و سرش به گوشه پله می خورد و همان جا درجا می میرد! همین دختر بچه از پشت بام می افتد و خدا نگهش می دارد و بعد همین دختر بنده خدا این طور از یک پله پایش پیچ می خورد و می افتد و دیگر آب از گلویش پایین نمی رود و طفلکی از دنیا می رود!

پس این نجاتی که الآن حضرت تقاضا می کند که: **«مِنْ أَيْنَ لِي النِّجَاةُ؟!»** این چه نجاتی است؟ و ما در چه وضع و موقعیتی هستیم که تقاضای نجات می کنیم؟ و نجات از چه چیزی است؟ و

رستگاری از چه چیزی است؟ و نتیجه آن نجات چیست؟ انسان به چه مسئله‌ای دسترسی پیدا می‌کند که در آنجا دیگر احساس می‌کند که نجات پیدا کرده است؟ خب دیگر اینها روشن است، منتها از باب تکرار مکررات است و إن شاء الله بقیه برای جلسه بعد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ